



پريا اثر احمد شاملو

يکي بود يکي نبود
زير گنبد کبود
لخت و عورتنگ غروب سه تا پري نشستۀ بود.

زار و زار گريه مي کردن پريا
مث ابراي باهار گريه مي کردن پريا.

گيس شون قدِ کمون رنگِ شيق
از کمون بَلَن تَرَك
از شيق مشکي تَرَك.
روبروشون تو افق شهر غلاماي اسير
پشت شون سرد و سيا قلعه افسانه ي پير.

از افق جبرينگ جبرينگ صدای زنجير مي اومد
از عقب از توي برج ناله ي شبگير مي اومد...

«- پريا! گشنة تونه؟
پريا! تشنة تونه؟
پريا! خسته شدین؟
مرغ پر بسة شدین؟
چيه اين هاي هاي تون
گريه تون واي واي تون؟»

پريا هيچ چي نگفتن، زار و زار گريه ميکردن پريا
مث ابراي باهار گريه مي کردن پريا

« - پرياي نازنين
چه تونه زار مي زنين؟
توي اين صحراوي دور
توي اين تنگ غروب
نمي گين برف مياد؟
نمي گين بارون مياد؟
نمي گين گرگه مياد مي خوردتون؟
نمي گين ديبه مياد يه لقمه خام مي کند تون؟
نمي ترسين پريا؟
نمياین به شهر ما؟

شهر ما صداش مياد، صدای زنجيراش مياد-

پريا !
قد رشيدم ببينين
اسب سفيدم ببينين
اسب سفيد نقره نل
يال و دُم اش رنگ عسل،

مرکب صرصر تڪ من!
آهوي آهن رگ من!
گردن و ساقش ببينين!
باد دماغش ببينين!

امشب تو شهر چراغونه
خونه ي ديپا داغونه
مردم ده مهمون مان
با دامب و دومب به شهر ميان
داريه و دمبك مي زنن
مي رقصن و مي رقصونن
غنچه ي خندون مي ريزن
نقل بيابون مي ريزن
هاي مي كشن
هوي مي كشن:
»-» شهر جاي ما شد!
عيد مردماس، ديب گله داره
دنيا مال ماس، ديب گله داره
سفیدی پادشاس، ديب گله داره
سياهي رو سياس، ديب گله داره»...

پريا!
ديگه توك روز شيكسه
دراي قلعه بسه
اگه تا زوده بئن شين
سوار اسب من شين
مي رسيم به شهر مردم، ببينين: صداش مياد
جينگ و جينگ ريختن زنجير برده هاش مياد.

آره! زنجيراي گرون، حلقه به حلقه، لابه لا
مي ريزن ز دست و پا.
پوسيده ن، پاره مي شن،
ديپا بيچاره ميشن:
سر به جنگل بذارن، جنگلو خارزار مي بينن
سر به صحرا بذارن، کویر و نمک زار مي بينن

عوضش تو شهر ما... (آخ! نمي دونين پريا)!
در برجا وامي شن، برده دارا رسوا مي شن
غلو ما آزاد مي شن، ويرونه ها آباد مي شن
هر كي كه غصه داره
غمشو زمين ميذاره.
قالی مي شن حصيرا
آزاد مي شن اسيرا.
اسيرا كينه دارن
داس شونو ور مي ميدارن
سيل مي شن: شرشر شر!
آتیش مي شن: گرگر گر!
تو قلب شب كه بد گله
آتیش بازي چه خوش گله!

آتش! آتش - اڄه خوبه!

حالا تنگ غروبه

چيزي به شب نمونده

به سوز تب نمونده

به جستن و واجستن

تو حوض نقره جستن...

الان غلاما واپسانه كه مشعلا رو وردارن

بزئن به جون شب، ظلمتو داغونش كنن

عمو زنجير بافو پالون بزئن وارد ميدونش كنن

به جاني كه شنگولش كنن

سكه ي به پولش كنن:

دست همو بچسبن

دور يارو برقسن

«حمومك مورچه داره، بشين و پاشو» در بيارن

«قفل و صندوقچه داره، بشين و پاشو» در بيارن

پريا! بسنه ديگه هاي هاي تون

گريه تون، واي واي تون! «...»

پريا هيچ چي نكفتن، زار و زار گريه مي كردن پريا

مٺ ابراي باهار گريه مي كردن پريا...

*

«- پرياي خط خطي

لخت و عريون، پاپتي!

شباي چله كوچيك

كه زير كرسي، چيك و چيك

تخمه مي شكستيم و بارون مي اومد صداش تو نودون مي اومد

بي بي جون قصه مي گف حرفاي سر بسنه مي گف

قصه ي سبز پري زرد پري،

قصه ي سنگ صبور، بزروي بون،

قصه ي دختر شاه پريون،-

شما نين اون پريا!

اومدين دنياي ما

حالا هي حرص مي خورين، جوش مي خورين، غصه ي خاموش مي خورين

كه دنياي مون خال خالي يه، غصه و رنج خالي يه؟

دنياي ما قصه نبود

پيغوم سر بسنه نبود.

دنياي ما عيونه

هر كي مي خواد بدونه:

دنياي ما خار داره

بيايوناش مار داره

هر كي باهاش كار داره

دلش خبردار داره!

دنياي ما بزرگه

پر از شغال و گرگه!

دنياي ما - هي، هي، هي!

عقب آتش - لي، لي، لي!

آتش مي خوي بالا ترك

تا کف پات ترک ترک...

دنيای ما همینه
بخواهي نخواهي اینه!

خوب، پریای قصه!
مرغای پرشیکسه!
آب تون نبود، دون تون نبود، چایی و قلیون تون نبود؟
کي بتون گفت که بیاین دنيای ما، دنيای واویلاي ما
قلعه ي قصه تونو ول بکنین، کارتونو مشکل بکنین؟»

پریا هیچ چي نگفتن، زار و زار گریه مي کردن پریا
مث ابرای باهار گریه مي کردن پریا.

دس زدم به شونه شون
که کنم روونه شون-
پریا جیغ زدن، ویغ زدن، جادو بودن دود شدن، بالا رفتن تار شدن،
پانین اومدن پود شدن، پیر شدن گریه شدن، جوون شدن خنده شدن،
خان شدن بنده شدن، خروس سر کنده شدن، میوه شدن هسته شدن،
انار سر بسته شدن، امید شدن یأس شدن، ستاره ي نحس شدن...

وقتي دیدن ستاره
به من اثر نداره:
مي بینم و حاشا مي کنم، بازي رو تماشا مي کنم
هاج و واج و منگ نمي شم، از جادو سنگ نمي شم-
يکي ش تئگ شراب شد
يکي ش دریای آب شد
يکي ش کوه شد و زُق زد
تو آسمون تئق زد...

شرابه رو سر کشیدم
پاشنه رو ور کشیدم
زدم به دریا تر شدم، از آن ورش به در شدم
دویدم و دویدم
بالای کوه رسیدم
اون ور کوه ساز مي زدن، هم پای آواز مي زدن:

» - دلنگ دلنگ! شاد شدیم
از ستم آزاد شدیم
خورشید خانم آفتاب کرد
کلي برنج تو آب کرد:

خورشید خانوم! بفرمانین!
از اون بالا بیاین پانین!

ما ظلمو نغله کردیم
آزادی رو قبله کردیم.

از وقتي خلق پا شد
زندگي مال ما شد.

از شادي سیر نمی شیم
دیگه اسیر نمی شیم

ما جستیم و واجستیم
تو حوض نقره جستیم

سیب طلا رو چیدیم
به خونه مون رسیدیم...»
*

بالا رفتیم دوغ بود
قصه ی بی بی م دروغ بود،
پانین اومدیم ماست بود
قصه ی ما راست بود:

قصه ما به سر رسید
غلاغه به خونه ش نرسید،
هاچین و واچین
زنجیرو ورچین!

□